

نفسش را عمیقاً بیرون داد و ضبط ماشین را روشن کرد. صدای آهنگ را تا حد امکان کم کرد، نمی‌خواست صدای آهنگش باعث ریزش کوه‌ها شود! خصوصاً آن کوه‌هایی که دو طرفش را احاطه کرده و مملو از صخره‌های بلند و صعب‌العبور بودند!

با لبخند نگاهی به آن کوه‌ها انداخت؛ فتح آن‌ها لذتی برایش داشت که در هیچ کاری کشف نکرده بود. حتی رشته‌ی تحصیلی‌اش...!

جاده را دور زد تا جای مناسبی برای پارک ماشینش بیابد. با دقت مشغول بررسی اطرافش بود که صدای جیغ بلندی و آدارش کرد روی ترمز بزند. ترسیده از ماشینش پیاده شد و زیر ماشین و اطرافش را بررسی کرد. فکر کرد حین گشتن دنبال جای پارک، حواسش نبوده و کسی را زیر گرفته است!

اما خبری نبود. حتی پرنده هم پر نمی‌زد.  
 نفس حبس شده‌اش را با آرامش بیرون داد و دستی به صورتش کشید؛ حتماً خیالاتی شده بود.

آره همین بود. اصلاً مگر آن‌جا خیابان پر تردد بود که کسی قصد پیاده‌روی داشته باشد؟ تنها کسانی به آن منطقه می‌آمدند که مثل او اهل کوهنوردی آن هم کوه‌های صعب‌العبور باشند. وگرنه در آن جاده‌ای که هر لحظه امکان ریزش کوه وجود داشت، کسی پا نمی‌گذاشت.

سوار ماشینش شد و مجدد حرکت کرد. مدت زمانی نگذشته بود که ناگهان چیزی از کوه کنار جاده مقابل ماشینش پرت شد.

پایش را با تمام قدرت روی پدال گاز فشرد و ترسیده زده به دختری که مقابل ماشینش جیغ می‌زد، چشم دوخت؛ دخترک به خود می‌پیچید و صدای جیغش در کوه انعکاس پیاده کرده بود.

با چشم‌های گرد شده از تعجب و ترس، پیاده شد و سمتش رفت.

کنارش زانو زد و همان‌طور که شانه‌اش را تکان می‌داد، پرسید:

-خانم، خانم حال‌تون خوبه؟

دخترک میج دست او را در چنگ گرفت. درحالی که رعشه به تنش افتاده بود، در چشم‌های او زل زد و صدای فریادش تن شه‌راد را لرزاند:

-کمکم کن، التماس می‌کنم کمکم کن. اونا این‌جان، من رو پیدا کنن می‌کشن. کمکم کن.

شه‌راد گیج شده بود، نمی‌دانست چه کند؟ از طرفی حضور این دختر در این جاده به دور از عقل و کمی مشکوک بود.

با سوءظن پرسید:

-کی می‌خواد شما رو بکشه؟ اصلاً شما این‌جا چی کار می‌کنید؟

فرصت نشد دخترک جوابی بدهد. صدای بلند شلیک گلوله و برخوردش با آسفالت کف خیابان، هردو را وحشت‌زده کرد.

باری دیگر صدای جیغ دخترک بلند شد و شه‌راد دست پاچه نمی‌دانست چه کند.

سریع دستش را دور کمر او حلقه کرد و داد زد:  
-بلند شو، زود باش.

ولی دیر بود. این بار صدای رگبار بلند شد و گلوله‌ها به ماشین و اطراف آن دو برخورد می‌کرد.

شهراد فهمید دیگر ماندن جایز نیست. باید جان هردوی‌شان را نجات می‌داد. علاوه بر گلوله‌های اسلحه، خطر ریزش کوه هم وجود داشت.

بنابراین دست دخترک را دور گردنش حلقه کرد و او را سمت ماشین برد. در عقب را باز کرد و خواست او را بنشانند که متوجه شد تمام تن دختر از خون قرمز شده است.

وحشت زده او را رها کرد. روی صندلی افتاد و ناله‌ای کرد. پس زنده بود! سریع در را بست و پشت فرمان نشست. پایش را با قدرت روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد.

حالا گلوله‌ها مستقیم با عقب ماشین برخورد می‌کردند، ولی اهمیتی نداد. باید جان خودش و آن دختر را نجات می‌داد. خیریت بود اگر برای ماشینش ابراز نگرانی می‌کرد.

سریع جاده را دور زد و به سمت شهر حرکت کرد. باید شهروز را خبر می‌کرد. در این شرایط تنها او بود که می‌توانست نجاتش دهد.

گوشی‌اش را از روی داشبورد چنگ زد و به صفحه نمایشگرش چشم دوخت؛ لعنتی آنتن نداشت!

گوشی را روی صندلی انداخت و با قدرت بیشتری پدال را فشرد. داشت ریسک می‌کرد. آن جاده آن قدر پر پیچ و خم بود که حتی اگر آرام هم رانندگی می‌کرد، باز هم خطر وجود داشت. ولی ریسک بدتر این بود که اجازه می‌داد این دختر در ماشینش جان دهد. آن وقت بی‌خود و بی‌جهت یک قتل‌گردنش می‌افتاد!

استرس و اضطراب امانش را بریده بود. آب دهانش را قورت داد و از آینه نگاهی به دختر انداخت. کنار پیشانی‌اش زخم و گونه‌اش خراشیده شده بود.

احتمال می‌داد آن زخم‌ها مال زمانی بوده که از کوه پرت شده است. لباس سفید بلندی به تن داشت و تمام لباس حالا از خون سرخ بود. نمی‌دانست گلوله به کجای او خورده، فقط امیدوار بود تا قبل از رسیدن به بیمارستان از خون‌ریزی نمی‌رود.

حدود نیم ساعتی طول کشید تا وارد شهر شد. سریع گوشی موبایلش را از روی صندلی چنگ زد و شماره شهروز را گرفت.

هنوز دو بوق بیشتر نخورده بود که صدای همیشه نگران شهروز در گوشی موبایل پیچید:

- الو.

امان نداد:

- شهروز بیمارستانی؟

- آره چطور؟

تماس را قطع کرد. وقت نداشت برای برادرش پشت تلفن بلاهایی که سرش آمده بود را توضیح دهد. می‌رفت بیمارستان و شهروز می‌دید که چه بلایی سرش آمده است.

گوشی‌اش زنگ خورد. حتم داشت شهروز باشد.

تماس را رد و گوشی‌اش را خاموش کرد.

چیزی تا بیمارستان فاصله نداشت. نباید وقتش را برای پاسخ دادن به سؤالات برادرش هدر می‌داد. او به زمان نیاز داشت.

ماشین را مقابل بیمارستان متوقف کرد و پایین پرید.

توجه هر رهگذری به بدنه‌ی ماشینش جلب می‌شد. یک جای سالم روی آن دویست و شش باقی نمانده بود.

در عقب را باز کرد و دخترک را در آغوش کشید.

تن سردش روح را از تنش فراری داد!

نکند جدی جدی مرده باشد؟

باگام‌هایی لرزان اما سریع به سمت ورودی بیمارستان تقریباً پرواز کرد.

به محض باز شدن درها، چهره‌ی نگران شهروز را در پذیرش دید.

سریع سمت برادرش دوید، دخترک را در آغوش او انداخت و بالحن لرزانی گفت:

-گلوله خورده!

همین حرف کافی بود تا شهروز را به تکاپو بیندازد و بازخواست کردن برادرش به تعویق بیفتد.

سریع او را روی برانکارد خواباند و همراه چند پرستار به اتاق عمل برد. شهزاد روی یکی از صندلی‌های داخل پذیرش نشست و سرش را میان دو دست گرفت. امیدوار بود بلایی سر آن دختر نیاید. خدا می‌دانست کجا بوده و چه چیزهایی را تحمل کرده است؛ اصلاً کسانی که قصد کشتن او را داشتند، کی بودند؟

حتم داشت بیمارستان پلیس را خبر کرده و تا چند دقیقه دیگر باید مقابل مأمورین می‌نشست و به آن‌ها جواب پس می‌داد.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست. از ساعت پنج صبح برای کوه‌نوردی بیدار شده بود و شب گذشته درست نخوابیده بود. چون مدام کابوس می‌دید. کابوس‌هایی عجیب و غریب که فقط در خواب او را می‌ترساند و وقتی بیدار شده بود، هیچ کدام‌شان یادش نبود.

حتی شهروز هم کابوس دیده بود و از او خواست که امروز به کوه نرود. ولی شهزاد یک دنده‌تر از این حرف‌ها بود. نمی‌توانست علایقش را به خاطر چندتا خواب کنار بگذارد.

ولی حالا می‌فهمید که تمام آن کابوس‌ها نشانه بودند!

سردرد امانش را بریده بود. کاش جایی بود که می‌توانست چند ساعتی بخوابد.

ولی اضطراب ثانیه‌ای رهایش نمی‌کرد.

از آن پارادوکسی که در مغزش ایجاد شده بود، کلافه بود.

-آقا.

با ضربه آرامی که به شانه‌اش خورد، چشم باز کرد؛ دو مأمور پلیس مقابلش بودند.

صاف سر جایش نشست و گلویش را صاف کرد:  
-بفرمایید.

-شما مصدوم رو آوردین بیمارستان؟  
-بله.

یکی از مأمورین بازوی شهرا را در دست گرفت:  
-باید بیان کلانتری.

ترسید! فکر این جایش را نکرده بود. فکر می‌کرد مأمورین داخل بیمارستان چند سؤال از او می‌پرسند و همه چیز ختم به خیر می‌شود، ولی انگار ماجرا پیچیده‌تر بود.

اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید:

-چرا کلانتری؟ هر سؤالی که هست همین جا پرسید.

پوزخند روی لب‌های مأمور نشست:

-شما یک نفر رو آوردین بیمارستان که سه تا گلوله توی بدنش بوده. توقع داری در حد یک پرسش و پاسخ معمولی ختم به خیر شه؟ خیر آقا، شما باید بیان کلانتری.

باکشیده شدن بازویش، کلافه از جایش برخاست. این دیگر چه مدتش بود؟ آمد ثواب کند کباب شد!

قبل از خروج از بیمارستان، به پرستاری که در پذیرش بود گفت به برادرش خبر دهد که او را به کلانتری برده اند.

می‌دانست شهروز نمی‌گذارد زیاد در کلانتری بماند. او برای نجات برادرش هرکاری می‌کرد.

سوار ماشین شد و یکی از مأمورین کنارش نشست. اما تمام مدت چشمش روی دویست و شش‌اش که بدنه‌اش تکه و پاره شده بود، بود.

مأمور پلیسی که کنارش نشسته بود، متوجه‌ی نگاه خیره‌ی او روی همان ماشین مشکوکی که مقابل درب بیمارستان پارک بود، شد. از اول حدس می‌زد این ماشین مربوط به این ماجرا باشد، حالا حدسش به یقین تبدیل شده بود.

تا رسیدن به کلانتری، جز صدای بیسیم صدای دیگری به گوش نرسید.

مقابل کلانتری توقف کردند و شهرداد همراه مأموری که هنوز بازویش را در اسارت گرفته بود، پیاده شد.

کلافه بود، عصبی و نگران. کاش به حرف شهروز گوش می داد و به کوه نمی رفت.

ولی اگر نمی رفت، چه بلایی سر این دختر می آمد؟ باز هم می توانست فرار کند؟ بعید بود!

وارد اتاقی شدند و مأمور پلیس او را روی صندلی چوبی نشانند و از اتاق بیرون رفت.

فقط یک میز فلزی مقابلش بود و روبه رویش صندلی ای قرار داشت که به نظر می رسید باز پرس رویش بنشیند و او را سؤال پیچ کند.

چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و مردی که از لباس های تنش و ستاره هایی که سر شانه اش قرار داشت مشخص بود سرهنگ است، مقابلش نشست.

بیست و چهار ماه در نیروی انتظامی خدمت کرده بود و حالا خوب معنی و مفهوم آن ستاره ها را می فهمید!

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

-سلام.

نگاه خنثی مرد پیش رویش به صورتش دوخته شد:

-سلام.

لحنش مملو از نگرانی بود:

-من چرا این جام؟

-خودت چی فکر می کنی؟

لحن خونسرد او، حرصش داد:

-من فقط خواستم اون دختر رو نجات بدم و...

دستش را به نشانه سکوت مقابل شهرداد گرفت:

-حاشیه نرو، از اول همه چیز رو بگو. این اتفاق کجا افتاد؟

-حوالی...

-تو اون جا چی کار می کردی؟

—رفتم کوهنوردی.

—چرا اون جا؟ اون جا که کوه‌هاش صعب‌العبوره؟

—من بیشتر صخره‌نوردی می‌کنم. همیشه سراغ کوه‌های صعب‌العبور می‌رم.

—خوب اون جا چی شد؟

—داشتم تو جاده می‌رفتم که یهو یک نفر پرت شد جلوی ماشینم. پیاده شدم ببینم چه خبره، دیدم یک دختره. التماس می‌کرد تا نجاتش بدم. خواستم سوار ماشین کنم که صدای شلیک گلوله بلند شد. اصلاً نفهمیدم کی تیر خورد. خوابوندمش روی صندلی عقب و زود برگشتم شهر.

—چرا بردیش اون بیمارستان؟ هزارتا بیمارستان نزدیک‌تر بود و تو

می‌تونستی...

میان حرفش پرید:

—توی اون بیمارستان برادرم کار می‌کرد منم...

پوزخند زد:

—پس خواستی کارت رو لاپوشونی کنی!

شهراد سریع گارد گرفت:

—چه لاپوشونی‌ای؟ اصلاً مگه من چی‌کار کردم که بخوام لاپوشونی کنم؟

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با دقت شهراد را زیر نظر گرفت:

—یک دختر رو بردی اون جا، به چه دلیلی خودت می‌دونی. خواستی

بکشیش باز هم به همون دلیلی که خودت می‌دونی. بهش شلیک کردی و...

صدای فریاد شهراد بلند شد:

—چرا داری چرت می‌گی؟ آگه می‌خواستم بکشمش چرا آوردمش بیمارستان؟

—حتماً از کشتنش پشیمون شدی دیگه!

پوزخند روی لب‌های شهراد نشست. کم کم آن پوزخند به خنده و در

نهایت به قهقهه‌ی عصبی بدل شد.

آن‌قدر بلند می‌خندید که نشان می‌داد چه فشار عصبی‌ای را متحمل است.

کمی که گذشت، آرام شد. ساکت به روبه‌رو خیره ماند و دیگر چیزی

نگفت. انگار انگشت اتهام سمت او گرفته شده بود.



نفسش را عمیقاً بیرون داد و به جلو متمایل شد. دست‌هایش را درهم قلاب کرد و خیره در چشم‌های شهزاد که دیگر هیچ حسی در آن نبود، گفت:

—بین آقای محترم، شما با یک دختر رفتی بیمارستان. دختری که تیر خورده و هنوز هویتش مشخص نیست. وقتی هویتش مشخص بشه، خانواده‌ش آوار می‌شن روی سر تو! من شک ندارم که خواستی به اون دختر کمک کنی، ولی کسی حرف من رو باور نداره. خودت باید ثابت کنی، باید به همه بفهمونی که فقط کمک کردی.

شهزاد آرام زمزمه کرد:

—چجوری؟

کاغذ و قلمی سمت او گرفت:

—هر چیزی که دیدی رو بنویس. علل خصوص آدرس جایی که دختره رو پیدا کردی. با گروه تجسس می‌ریم اون‌جا. امیدوارم اون‌جا مدرکی بر بی‌گناهی باشه.

شهزاد خودکار را در دست گرفت بدون هیچ کم و کاستی همه چیز را نوشت. سپس همراه سرهنگی که هنوز نامش را نمی‌دانست، از اتاق بیرون رفت.

وقتی دستبند فلزی دور مچش بسته شد، با حرص نفسش را بیرون داد. در تمام این سال‌ها با آبرو زندگی کرده بود. هیچ‌وقت شهروز اجازه نمی‌داد خطایی کند که کارش به آن‌جاها کشیده شود. از کلانتری خارج و راهی آن جاده کوهستانی و مملو از خطر شدند.



درهای اتاق عمل از هم باز شدند و دکتر ربانی از آن بیرون آمد. شهروز که تمام مدت نگران در آن راهرو قدم می‌زد، یک راست سراغ دکتر رفت و با نگرانی پرسید:

—چی شد؟

دکتر ماسکش را از روی صورتش برداشت و نفسش را عمیقاً از سینه‌اش بیرون داد. عمل سختی را پشت سر گذاشته بود و حالا از خستگی حتی توانایی

حرف زدن را هم نداشت:

- فعلاً نمی‌تونیم نظر بدیم. گلوله تا قلبش فاصله زیادی نداشت برای همین عمل خیلی سخت بود. باید منتظر شیم تا علائم حیاتی‌ش ثابت بشه و بتونیم نظر قطعی بدیم.

شهرز با افسوس چشم بست؛ این یعنی زیاد نباید به زنده ماندن آن دختر امیدوار باشد. ممکن بود هر لحظه تمام علائم حیاتی‌اش از کار بیفتند و...  
عصبی دستی به صورتش کشید و یک راست سمت پذیرش رفت. باید بفهمد این دختر کیست و چرا برادرش او را به بیمارستان آورده است؟  
اما وقتی وارد پذیرش شد، هرچه چشم چرخاند، شهراد را پیدا نکرد.  
پشت میز ایستاد و از پرستاری که مشغول بررسی کامپیوتر پیش رویش بود، پرسید:

- شما برادرم رو ندیدین؟

پرستار خونسرد پاسخ داد:

- یک ساعت پیش از کلانتری اومدن و ایشون رو بردن.

ترس در چشم‌های شهرز لانه کرد:

- بردن؟ کجا؟

- برای بازجویی بردن کلانتری.

دستش را لابه‌لای موهای پرپشتش فرو برد و تا جایی که جا داشت کشید.  
همین را کم داشت. حالا چه کند؟ شهراد بازداشت می‌شد، مطمئن بود!  
آب دهانش را قورت داد و وارد اتاق کارش شد. دیگر نمی‌توانست کار کند، باید سراغ برادرش می‌رفت. نمی‌خواست شهراد فکر کند که تنهاست.

لباس‌هایش را تعویض کرد و از بیمارستان بیرون رفت.

خواست تاکسی بگیرد و به کلانتری برود، اما چشمش به دویست و شش برادرش خورد. با دیدن ماشین که هنوز مقابل بیمارستان پارک بود، رعب و وحشت در وجودش نشست. چه بلایی سر ماشین آمده بود؟ چرا حتی یک جای سالم روی آن نمانده بود؟

کم کم داشت می‌ترسید. این قضیه زیادی از حد عجیب و غریب بود. باید با

برادرش حرف می‌زد و می‌فهمید ماجرا از چه قرار است.

دستش را برای تاکسی بلند کرد، اما همان لحظه ماشین پلیسی مقابل بیمارستان متوقف شد و دو سرباز همراه یک سرهنگ راهی بیمارستان شدند.

شک نداشت که حضور آن‌ها مربوط به همین ماجراست. بنابراین مجدد وارد بیمارستان و به دنبال آن‌ها روان شد.

مأمورین پلیس مقابل میز پذیرش ایستاده بودند و با پرستار صحبت می‌کردند.

شهرز بی‌درنگ خودش را به آن‌ها نزدیک کرد و گفت:  
-سلام.

توجه مأمورین به سمت او جلب شد.

شهرز دستش را سمت آن‌ها دراز کرد و گفت:

-من دکتر شهرز دلداری هستم. فکر کنم شما به خاطر مریض من این‌جا هستین، دختری که گلوله خورده بود.

یکی از مأمورین به سمتش چرخید و با او دست داد:

-سرهنگ آریان‌فر هستم. مسئول این پرونده.

شهرز سر تکان داد:

-خوش‌وقتم.

-شما با آقای شهزاد دلداری نسبتی دارید؟

-بله، برادرمه. اتفاقاً همین الان می‌خواستم پیام کلانتری که دیدم شما

اومدین این‌جا و...

آریان‌فر میان حرفش پرید:

-بهتره این حاشیه‌ها رو کنار بذاریم و بریم سر اصل مطلب. متأسفانه

وضعیت برادرتون اصلاً خوب نیست. همه جز خودش معتقدن که این ماجرا

به اون مربوطه.

شهرز با ترس آشکاری آب دهانش را قورت داد:

-چطور؟ مگه چی شده؟

آریان‌فر دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد و قدمی جلو رفت:

-متأسفانه امروز وقتی برای بررسی صحنه جرم رفتیم، با چیزی مواجه شدیم که بیشتر توی فیلم‌های هالیوودی وجود داشت!  
-مثلاً چی؟

-توی اون جاده‌ای که برادرتون اون خانم رو پیدا کرد، هیچ اثری جز جای گلوله وجود نداشت. ولی وقتی کوه‌های اطراف رو بررسی کردیم، با یک فاجعه بزرگ روبه‌رو شدیم. روی یکی از کوه‌ها پشت صخره‌های بلند و صعب‌العبور جسد هفت دختر پیدا شد. سه تا از دخترها سرشون بریده شده بود، چهارتای دیگه سوخته بودند و اجسادشون قابل شناسایی نبود. من ناچار بودم سریع صحنه جرم رو ترک کنم و پیام این‌جا تا وضعیت این خانم رو بررسی کنم. می‌شه بدونم حالش چگونه؟

شهروز که در بهت حرف‌های آریان فرو رفته بود، به سختی زمزمه کرد:  
-هنوز وضعیتش پایدار نیست و ما نمی‌تونیم نظری بدیم.  
اخم‌های آریان فر درهم شد:  
-لعنتی!

خیره در چشم‌های درشت و کشیده شهروز ادامه داد:  
-یکی از سربازها می‌مونه این‌جا. این‌طور که پیداست این دختر شاهد چیزهای مهمیه و ممکنه کسانی که همچین کاری کردن، تو فکر سربه نیست کردن اون باشن. لطفاً هرکاری که از دست‌تون برمی‌آد براش انجام بدین. این دختر کلید حل خیلی از مسائله.

گامی به سمت شهروز که هنوز در بهت بود، برداشت و کنار گوشش آرام زمزمه کرد:

-حتی می‌تونه کلید آزادی برادرتون باشه. فعلاً مظنون اصلی این پرونده اونه!

شهروز مچ دست آریان‌فر را چنگی زد. با خشم خیره در چشم‌های او گفت:  
-برادر من جانی نیست.

آریان‌فر دستش را از دست او بیرون آورد و پوزخند زد:  
-شما در جایی نیستین که در این مورد نظر بدین. این‌که برادرتون جانی

هست یا نه رو ما تشخیص می‌دیم. شما آگه دوست دارید کمک کنید، مراقب اون دختر باشید. آگه برادرتون واقعاً بی‌گناه باشه، فقط اون دختر می‌تونه نجاتش بده.

دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و کارتی سمت شهروز گرفت و ادامه داد:

-این شماره تماس منه. هر اتفاقی که افتاد، هر ساعت از روز فرقی نداره، حتماً خبرم کنید.

شهروز تنها سر تکان داد. زبانش در دهانش به درستی نمی‌چرخید. اصلاً چیزی نداشت که در جواب آریان فر بگوید. او مطمئن بود که برادرش بی‌گناه است. ولی اطمینان او چه کمکی می‌توانست به برادرش کند؟ تنها آن دختر توانایی نجات برادرش را داشت!

سرش را که بالا آورد، با جای خالی مأمورین پلیس مواجه شد. اصلاً نفهمید آن‌ها کی از بیمارستان خارج شدند.

به کارت می‌نگری که در دستش بود چشم دوخت؛ سرهنگ حامی آریان فر. شماره موبایلش جلوی اسمش نوشته شده بود.

می‌دانست این پرونده برای این سرهنگ اهمیت زیادی دارد. شاید او می‌توانست به برادرش کمک کند.

کارت را در جیبش گذاشت و ترجیح داد در بیمارستان بماند و فردا به کلانتری برود. شک داشت امشب در خانه خوابش ببرد. چون هم فکرش پیش این دختر بود، هم پیش برادرش! بنابراین در بیمارستان شب کاری می‌ماند برایش بهتر بود.

مجدد به اتاقش برگشت و لباس‌هایش را تعویض کرد. می‌خواست تمام وقت بالای سر آن دختر باشد و نگذارد اتفاقی برای او بیفتد.

وارد بخش مراقبت‌های ویژه شد و همین که خواست وارد اتاق شود، متوجه شد تیم تشخیص هویت برای شناسایی آن دختر بالای سرش هستند و باید منتظر بماند.

حالا باید اثر انگشت، شبکیه چشم، عنیبه چشم و هندسه دست که از

پارامترهای تشخیص هویت از طریق فیزیولوژیکی است، بررسی شود!  
فقط امیدوار بود هرچه زودتر خانواده‌ی این دختر پیدا و ماجرا ختم به  
خیر شود.

حدود یک ساعتی کارشان طول کشید و بعد اتاق تخلیه شد.  
شهرز بالای سر دخترک ایستاد و مشغول معاینه او و بررسی دستگاه‌های  
اطراف او شد. همه چیز تقریباً نرمال بود. اما وضعیت هنوز ثابت نبود و  
معلوم نبود در آخر بدنش چه واکنشی نشان دهد. می‌ترسید از این‌که او بمیرد  
و راز بزرگی سر به محرماند.

وقتی خواست نبض او را چک کند، متوجه زخمی روی دست او شد. آستین  
لباسش را بالا زد و حیرت‌زده به جای سوختگی روی مچ دستش زل زد.  
یک طرح عجیب و غریب بود، چیزی که تابه حال شهرز در عمرش ندیده  
بود. یک خط پهن که از مچ تا ساعد دستش امتداد داشت و به یک شکل گرد  
مانند ختم می‌شد که دو دست داشت!

روی زخم را لمس کرد، به نظر قدیمی می‌رسید.  
دست دخترک را رها و دست دیگر او را بررسی کرد. بازهم همان شکل  
بود، هیچ فرقی نداشت.

چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت مشغول بررسی آن شد. شک نداشت که این  
علامت یک معنای خاصی دارد. ولی نمی‌دانست چیست؟  
باید راجع به آن تحقیق می‌کرد. شاید این می‌توانست کمکی به برادرش باشد.  
گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و مشغول عکس برداری از زوایای  
مختلف از زخم شد.

سپس گوشی را کناری گذاشت و نبض او را چک کرد. خیلی ضعیف‌تر از  
آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد. کم مانده بود از سر خشم فریاد بزند. این  
دختر باید زنده می‌ماند!

با پیچ شدن اسمش و فراخوانده شدن او با اتاق دکتر ربانی، به ناچار دخترک  
را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

سربازی که آریان فر مأمور مراقبت از دخترک کرده بود، مقابل اتاق رژه

می‌رفت و با دقت اطراف را زیر نظر داشت.

شهر روز یک راست راهی اتاق دکتر شد و بعد از زدن چند تقه به در و کسب اجازه، وارد اتاق شد.

دکتر به صندلی مقابلش اشاره کرد و با لحن پدران‌های گفت:

- بشین شهر روز جان که حسابی باهات حرف دارم.

شهر روز روی صندلی مقابل او نشست و پرسید:

- چیزی شده؟

- تو راجع به این دختره چه فکری می‌کنی؟

- همینی که شه‌راد آوردش بیمارستان؟

- آره.

بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت:

- به نظر من عجیبه. خدا می‌دونه ما چرا چی بوده. هیچ حدسی نمی‌تونم بزنم.

دکتر ربانی چند برگه آچار را سمت شهر روز گرفت و گفت:

- اینا رو ببین شاید نظرت عوض شه.

شهر روز کاغذها را از روی میز برداشت و با دقت مشغول تماشای آنها شد.

دو عکس بود که پرینت گرفته شده بود. عکس یک شکل هندسی عجیب. دو

مثلث که درهم ادغام شده بودند و یک شکل شش ضلعی را به وجود آورده

بودند.

کاغذها را بالا آورد و با شک پرسید:

- اینا چیه؟

دکتر نفسش را پر درد بیرون داد:

- این نماد شیطان پرستیه!

- خوب؟

- عین این علامت روی شکم این دختر وجود داره! وقتی داشتم عملش

می‌کردم دیدم. اولش نمی‌دونستم چیه، ولی یکم که توی اینترنت گشت زدم،

فهمیدم این یکی از نمادهای شیطان پرستیه و یک نفر با بی‌رحمی این نماد رو

روی شکم این دختر حک کرده. تازه‌ست شاید مال یکی دو روز پیش.

شهروز مبهوت زمزمه کرد:

-چجوری حک کرده؟

-مثل قدیم که ارباب‌ها برده‌ها رو داغ‌گذاری می‌کردن و علامت‌شون رو روی دست و پای اون برده‌ی بیچاره حک می‌کردند.  
کاغذها از دست شهروز سر خورد و روی میز افتاد. پس یک سوختگی دیگر...

دکتر ربانی بی‌توجه به حال خراب شهروز ادامه داد:

-ماجرا پیچیده‌ست، پیچیده‌تر از اون چیزی که من و تو و پلیس فکر می‌کنیم. این علامت...

شهروز میان حرفش پرید:

-فقط این علامت نیست.

دکتر متعجب به او چشم دوخت؛ شهروز موبایلش را از جیبش بیرون آورد و عکس‌هایی که از زخم‌های دخترک گرفته بود را به دکتر نشان داد:  
-اینها هم هست. این علامت‌ها روی ساعد دستاش بود.  
دکتر گوشی را از دست شهروز چنگ زد و با دقت عکس‌ها را بررسی کرد.  
حیرت‌زده گفت:

-این علامت رو من می‌شناسم، این "آنخ"!

شهروز متعجب زمزمه کرد:

-آنخ؟

دکتر بی‌درنگ توضیح داد:

-یکی دیگه از نمادهای شیطان‌پرستیه، نماد حیات و جاودانگیه و به معنای روح شهوت و قدرت جنسی که تو جمع مردونه و زنونه شناخته شده!  
شهروز دیگه حرفی برای گفتن نداشت. این ماجرا پازل تکه تکه‌ای بود که اولین تکه‌اش به دستش آمد.  
از جایش برخاست و گفت:  
-ببخشید من باید برم.

دکتر ربانی فهمید که او حال خوشی ندارد، همانند خودش! از این رو لبخندی



زد و گفت:

-برو پسر، بهتره بری خونه. امروز روز سختی داشتی.  
 شهروز فقط سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. چرا باید به خانه می رفت  
 وقتی می دانست این جا بودن برایش بهتر است؟  
 به اتاقش برگشت و کارت سرهنگ آریان فر را از جیبش بیرون آورد و  
 نگاهی به شماره او انداخت. او گفته بود هر ساعت از روز مجاز است با او  
 تماس بگیرد. الان هم مسئله مهمی پیش آمده بود و باید او را مطلع می کرد.  
 بنابراین شماره اش را گرفت و گوشی را کنار گوشش قرار داد. خدا خدا  
 می کرد که این زخم ها و سوختگی ها راه نجاتی برای برادرش باشد.  
 هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای جدی حامی در گوشی پیچید:  
 -الو.

-سلام جناب سرهنگ.

-سلام، شما؟

-من دلدار هستم، شهروز دلدار. پزشک...

حامی میان حرفش پرید:

-بفرمایید، چیزی شده؟

-می تونید بیان بیمارستان؟ چیزهایی فهمیدم که فکر کنم به دردتون بخوره.  
 -باشه تا دو ساعت دیگه اون جام.

تماس قطع شد و شهروز به دیوار پشت سرش تکیه زد. کاش هرچه زودتر  
 هویت این دختر مشخص می شد. این طوری روند پرونده سریع تر می شد.  
 با پیچ شدن نامش، به ناچار از اتاق بیرون زد. مریض اورژانسی آمده بود و  
 خوشحال بود که تا رسیدن حامی کمی سرش گرم می شود.

سر ساعت معین حامی به بیمارستان آمد. یک راست وارد بخش مراقبت های  
 ویژه شد و با سربازی که وظیفه مراقبت از آن دختر را داشت، گفت و گو  
 کرد. چیزی نگذشت که شهروز هم به جمع شان پیوست و بعد از سلام و  
 احوالپرسی، حامی را به اتاق دعوت کرد.

حامی کناری ایستاد و با جدیت پرسید:

-قضیه چیه؟

شهر روز آستین لباس دخترک را بالا زد و به جای سوختگی روی دستش اشاره کرد:

-این رو ببین.

با چشم‌های ریز شده مشغول بررسی زخم شد و شهر روز هیجان زده ادامه داد:

-روی اون دستش هم هست دقیقاً همین شکل. روی شکمش هم یک رد سوختگی وجود داره که با این فرق می‌کنه. شبیه دوتا مثلثه که روی هم قرار گرفتن و...

حامی میان حرفش پرید و زمزمه کرد:

-ستاره پنج پر!

شهر روز ادامه داد:

-دکتر ربانی اون رو دیده، موقع عمل! می‌گه یکی از نمادهای شیطان پرستیه. حامی صاف ایستاد و زیر لب گفت:

-ماجرا داره پیچیده‌تر می‌شه.

-فکر کنم آگه هویت این دختر مشخص شه...

حامی نگذاشت ادامه دهد، دستش را مقابل او گرفت و با لحنی جدی و عصبی گفت:

-مشخص شده، همین هم ماجرا رو گره زده!

-یعنی چی؟

خودش را روی صندلی‌ای که کنار تخت قرار داشت، رها کرد. سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

-اسم این دختر آیسانه. آیسان حداد. دختر فریبرز حداد. یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌دارهای کشور.

شهر روز مقابلش ایستاد و کنجکاو گفت:

-خوب این کجاش عجیبه؟ این نشون می‌ده که این دختر رو دزدیدن تا بتونن از خانوادش اخاذی کنن.

حامی نیشخندی عصبی زد:

-آگه این جورى بود که حرفى توش نمى موند. مشکل سر اينه که شش ماه  
پيش اين دختر مرده و دفن شده!  
چشم‌هاى شهروز از فرط حيرت گرد شدند و پرسيد:  
-مگه مى شه؟

-شش ماه پيش آيسان حداد خودکشى کرده. خودش رو سوزونده و هيچ  
قسمت سالمى از جسمش باقى نمونده بود. پزشکى قانونى از طريق دندونش  
جسد رو شناسايى کردن و مشخص شد که آيسانه و علت مرگ خودکشى  
مشخص شد ولى...

نفسى گرفت و به جسم بى جان دخترک زل زد. چشم‌هايش را ريز کرد و  
با سوءظن گفت:

-احتمال داره يک نفر خواسته همه فکر کنن که آيسان مرده تا اون رو  
بدزدن.

-خوب چجورى؟ مگه پزشکى قانونى هويت دختره رو تأييد نکرده؟  
حامى از جايش برخاست و به شهروز گفت:  
-دهنش رو باز کن. بايد دندونهاش رو بررسى کنيم.

-چرا؟

-کارى که بهت مى گم رو بکن.

لحن جدى اش شهروز را وادار کرد تا بالای سر دخترک بایستد و مشغول  
بررسى دندان‌هاى او شود. وقتى چيز خاصى پيدا نکرد که توجه اش را جلب  
کند، پرسيد:

-من دقيقاً بايد دنبال چى بگردم؟

-بين همه دندونهاش سر جاش هست؟

شهروز مجدد دهان دخترک را بررسى کرد:

-نه، يکى از دندونهاى کرسيش نيست. احتمالاً خراب بوده و کشيده.

حامى پوزخند زد:

-باباى اين دختر اين قدر پولداره که غير ممکنه دندون خراب دخترش رو

بکشه. صددرصد دندونش رو درست می‌کرد. یا آگه شرایط جوری بود که مجبور می‌شد بکشه، حداقل دندون می‌کاشت. نه این‌که...

شهر روز دست به سینه مقابلش ایستاد:

-چه فکری می‌کنی؟

حامی سری تکان داد و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

-فعلاً هیچی مشخص نیست، به زودی معلوم می‌شه.

به محض خروجش از اتاق، شهر روز کلافه روی صندلی نشست. برادرش اسیر چه پرونده‌ای شده بود؟ اصلاً چطور این دختر سر راه برادرش قرار گرفت؟

انگار باید یک وکیل خوب برای او پیدا می‌کرد تا بتواند نجاتش دهد.

این‌طور که از ظاهر قضیه پیداست، شهرداد به راحتی نمی‌توانست خلاص شود.



پرونده‌ی پیش رویش را باز کرد. نگاهش روی نام و نام خانوادگی دخترک در گردش بود. آيسان حداد.

سرش را کمی بالا داد و به مرد جوانی که مقابلش نشسته بود چشم دوخت؛ آراز حداد!

دست‌هایش را روی میز درهم قلاب کرد و پرسید:

-خوب هستین آقای حداد؟

آراز دستی به صورتش کشید و با لحنی که غم در آن مشهود بود، زمزمه کرد:

-تقریباً! از شش ماه پیش به این‌ور دیگه خوب بودنی برام وجود نداره.

محتاطانه پرسید:

-منظورتون بعد از مرگ خواهرتونه؟

آراز تنها سر تکان داد.

حامی پرونده را بست و با جدیت به او چشم دوخت:

-آقای حداد چندتا سؤال هست که باید ازتون بپرسم. راجع به مرگ

خواهرتون! این‌طور که شنیدم مادرتون نیاز به بستری شدن توی مرکز

توان بخشی داشته و پدرتون برای درمان هرچه بهتر ایشون رفتن ترکیه. الان تنها کسی که از این خانواده می‌تونه به سؤالات من جواب بده شما هستین.

—چه سؤالی؟ شش ماه پیش که روزی صدبار من و مامان و بابام رو کشوندین کلانتری تا بفهمید چرا خواهرم خودکشی کرده. مازیار رو این قدر سؤال پیچ کردین که کم مونده بود خودش رو داره بزنه!

حامی مشکوک پرسید:

—مازیار؟

—نامزد خواهرم.

نامحسوس لای پرونده را باز کرد. نامی از مازیار در پرونده نوشته نشده بود، چرا؟

مجدد پرونده را بست و پرسید:

—الان این آقا مازیار کجاست؟

—کجا باید باشه؟ تهرانه!

—خونه شون کجاست؟ کجا کار می‌کنه؟

—باباش بازاریه، اینم مغازه باباش کار می‌کنه. اصلاً موضوع چه ربطی به اون داره؟ شما گفتین می‌خوانین راجع به خواهرم حرف بزنید.

—بله درسته. خوب می‌خوام از اون روزی بگید که خواهرتون خودکشی

کرد، چی شد؟ چرا این کار رو کرد؟

آهی کشید و با غم و بغض آشکاری گفت:

—هیچ کس نفهمید چرا؟ آيسان خیلی آروم و سر به زیر بود. هیچ وقت هیچ خواسته‌ی غیر معقولی نداشت. با این که خانواده‌ی ما یک خانواده‌ی سنتی نبود، ولی آيسان هیچ وقت دوستی با جنس مخالف رو امتحان نکرد. حتی با نامزدش به شکل سنتی آشنا شد. یعنی خود مازیار آيسان رو دید و عاشقش شد. موضوع رو با خانواده‌ش مطرح کرد و علاوه بر مخالفت خانواده‌ش او مدن خواستگاری. آيسان تموم تصمیمات رو گذاشت بر عهده‌ی ما. پدر منم برای این که آيسان بیشتر مازیار رو بشناسه، تصمیم گرفت اینا نامزد کنن و وقتی خوب با خلق و خوی هم کنار او مدن، عقد کنن.

حامی میان حرفش پرید:

-چرا خانواده‌ی مازیار مخالف بودن؟

-معتقد بودن از لحاظ مالی و فرهنگی باهم متفاوت هستیم. اونا سنتی بودن، ازدواج فامیلی رو فقط قبول داشتن. از طرفی فکر می‌کردن ما قراره به واسطه‌ی ثروت مون پسرشون رو به بردگی بگیریم!  
پوزخندی زد و ادامه داد:

-همین افکار قدیمی و پوچ دیگه.

حامی با کنجکاوی و جدیت پرسید:

-خوب این دوتا باهم به مشکل نخوردن؟

-چرا، زیاد! مادرش همیشه قصدش تخریب خواهرم بود. مازیار هم نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت نمی‌تونست پشت همسرش باشه. آيسان می‌گفت مازیار می‌گه اون مادرمه و احترامش واجب! انگار مازیار فقط احترام به مادر رو بلد بود احترام به همسر براش معنایی نداشت.  
بغض مانع ادامه حرف آراز شد.

حامی پرسید:

-چند وقت بعد از نامزدیش خودکشی کرد؟

-هشت ماه.

لحن لرزانش دل حامی را هم لرزاند. انگار این برادر علاقه زیادی به خواهرش داشت.

-خوب چی شد؟ چرا خودش رو کشت؟ فکر می‌کنی به خاطر کش مکش‌هایی بود که با نامزدش داشت؟

آراز شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم، هیچ‌کس نفهمید. آيسان جز مشکلاتش با مازیار هیچ مشکل دیگه‌ای نداشت. همیشه هر چیزی که می‌خواست براش فراهم بود. البته دختری نبود که هر دقیقه چیزهای عجیب و غریب بخواد. نه اهل رفیق بازی بود، نه مهمونی‌های شبانه. اصلاً اون شب وقتی او مدیم خونه و جسد سوخته‌ش رو دیدیم، همه شکه شدیم.